بسم الله الرحمن الرحيم

سرشناسه:	ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۵ – ۱۳۸۷، Ebrahimi, Nader
عنوان و نام پدیدآور:	وسعت معنای انتظار: (سه قصه نمایشی)/ نادر ابراهیمی.
مشخصات نشر:	تهران: امیرکبیر، ۱۴۰۳.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۲۴۴۴-۷
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
یادداشت:	چاپ دوم (امیرکبیر) سوم (کتاب)، ۱۴۰۴.
عنوان دیگر:	سه قصه نمایشی
موضوع:	داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
	Short stories, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره:	PIR۷۹۴۳
رده بندی دیویی:	۳ فا۸/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:	۹۹۲۳۰۱۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی:	فیپا

وسعت معنای انتظار

(سه قصّه‌ی نمایشی)

نادر ابراهیمی

وسعت معنای انتظار
(سه قصه‌ی نمایشی)

نادر ابراهیمی

نوبت چاپ: دوم (امیرکبیر)، سوم (کتاب) ▲ ۱۴۰۴ ▲ ۵۰۰ نسخه ▲

طراحی جلد: فرنگین ▲ چاپ وصحافی: واژه‌پرداز اندیشه ▲

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شمارهٔ تماس: ۲-۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱ و ۶۱۲۸
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
©همهٔ حقوق محفوظ است.

فهرست

این سوی پرچین، آن سوی پرچین ۱۱
نَفْسِ انتظار ۲۹
انتظارِ کور ۵۱

یک بار دیگر، پیشکش به همسرم فرزانه
که در بردباری و صبوری، هنگامه می‌کند...
ن.ا

«هنوز، روی تخته‌ی سیاهِ بزرگِ کلاسِ ما مسأله‌های زیادی حل نشده باقی مانده است. من، این همه خطوط درهم و برهم، دایره‌ها، مثلث‌ها و مربع‌ها را می‌بینم و چیزی نمی‌فهمم. و تعجّب‌آور اینکه همکلاسی‌های من هم، اغلب، مثل من هستند – گرچه خیلی از آنها پنهان می‌کنند... و باز هم تعجب‌آور اینکه آقا معلم را می‌بینم که ایستاده است رو به تخته، با یک تکه گچ و معطل مانده است ... حالا قبل از هر چیز باید مسأله‌های‌مان را حل کنیم – شکّی نیست...»

این سوی پرچین،

آن سوی پرچین...

ـ زندگیَم را بی‌اعتبار کردی، زن...
ـ باز شروع کردی؟ باز شروع کردی جلال؟
ـ چرا نکنم؟ چرا؟ مگر زندگیَم را به گند نکشیدی و داغان نکردی، هاه؟
ـ من کردم؟ واقعاً من کردم؟
ـ بله، تو... فقط تو... خفّتَم دادی و باطلم کردی...

●

پنج سیری کشمش، استکان، ظرف سبزی خوردن با یک تکه پنیر، بسته‌ی سیگار اشنو، کبریت، و کاسه‌ی ماست و خیار.

جلال، پیرانه توی صندلی راحتی‌اش، پشت میز کوتاه، فرو رفته بود و خیره شده بود به باغچه‌ی همسایه.

جلال استکان را پر کرد، بالا رفت، یک قاشق ماست و خیار توی دهانش خالی کرد و با نفرت، زیر لب گفت: تو کردی، تو... تو سرنوشتِ سیاه من بودی.

●

زنِ نوجوانِ همسایه، با پیراهنِ نازکِ سپیدِ کوتاه، پاهای سپید و برهنه‌ی بلند و زلفِ سیاهِ نرمِ لغزانی که بر شانه‌های نیم‌برهنه‌اش لوندی می‌کرد، خم شد، بچّه را از توی کالسکه بیرون آورد، به نرمی بالا برد، بر سرِ دو دست، و به نرمی از دست‌ها جدا کرد و باز گرفت. چشمانِ پر از خنده‌ی بچّه یک لحظه بازتر از آنچه بود شد و رنگِ عابرِ ترسی بر آن نشست، و لحظه‌ی دیگر، تمایل به تکرار بازی آنها را شفاف‌تر کرد. و صدای خنده‌ی زن برخاست.

●

جلال زمزمه کرد: پدرسگِ پتیاره! حتماً باید این بازی را توی باغچه از خودش درآورد و مرا عذاب بدهد.

ملیحه از توی اتاق، آهسته گفت: همه به ییلاق می‌آیند که از باغچه و درخت و هوای خوبش استفاده کنند. آنها که نمی‌توانند به خاطر تو خودشان را محبوس کنند...

ـ بـه خاطر من؟ هه! آنهـا از درد من چه خبر دارند؟ فردا یکی دیگـر پس می‌اندازند و پس‌فردا یکی دیگر. خانه‌شـان، اتاق‌هاشـان، حتّی حیاط‌شـان هم هیچ‌وقت بوی این سکوتِ نکبت را که تمام زندگی مرا پوشانده حس نمی‌کند. همسایه از درد همسایه چه خبر دارد؟

ـ من به تو راه نشـان دادم جلال؛ نه یک دفعه، صد دفعه، هزار دفعه. تو خودت قبول نکردی...

ـ راه؟ هـه! بروم توله سـگ حرام‌زاده‌ی مـردم را بیاورم ول کنم توی خانـه‌ام. تو به این می‌گویی «راه»؟

ـ حرف زدن با تو چه فایده دارد؟

ـ هیچی، همان بهتر که خفه‌خون بگیری و حرف نزنی. (جلال، دست به سوی قلب برد) این کاسه‌ی چینی، به صدای تو ترک می‌خورد... خدا صدایت را ببرد، زن...

ـ فقط فحش، فقط فحش... سی سال اسـت که فحش می‌دهی. (ملیحه به شیوه‌ی آشنای جلال، دست به سوی قلب برد) این کاسه اگر از آهن بود، هزار بار شکسته بود... من آدم نبودم که تحملت کردم...

ـ چکار می‌کردی، ها؟ می‌رفتی، یکی دیگر را به روز من می‌انداختی؟

ملیحه اطو را سر بالا گذاشت. آمد کنار جلال چمباتمه زد.

ـ جلال، دست من بود؟ دست من که نبود. چرا زور می‌گویی؟ من که خودم را معیوب نکردم. کردم؟ من که اینجور نمی‌خواستم. می‌خواستم؟ تو این دهان را فقط برای فحشِ ناحق دادن ساختی. به من باز می‌کنی؟

ـ برو گم شـو... از بوی تنت بیزارم. کنارم می‌نشینی انگار که آتشِ جهنّم را توی صورتم گرفته‌اند.

ملیحه، غمگین مثل همیشـه، شکسـت‌خورده و تحقیرشـده مثل همیشه، ناتوان از برانگیختن عاطفه‌ی جلال مثل همیشـه، برخاست و رفت سر وقت اطو. اشک داشت –که تازه نبود، اشکِ سی‌ساله بود و غم سی‌ساله، برای زن– کهنه، برای جلال نو و تیز.

ملیحه زیر لب گفت: من به گردن گرفتم؛ خودت می‌دانی؛ اما تو هم جرئت نکردی یک بار خودت را نشان بدهی. وحشت داشتی از اینکه بگویند مرد نیستی، هنوز هم داری...

ـ خدا ذلیلت کند زن... خدا ذلیلت کند...

ـ که کرده.

●

نازنین، زنِ نوجوان همسایه می‌خندید. با صدا می‌خندید. و در صدایش زندگی بود. بچّه را با دو دست دور از خود، می‌چرخاند. و دامنِ کوتاهِ زن در باد می‌چرخید و باز می‌شد. و بچّه می‌چرخید و می‌خندید.

زن، چرخان فریاد زد: محمود! نمی‌آیی بیرون؟

ـ الان...

و بعد از دمی، محمود، بلندقد و خوش‌صورت، با پیراهنِ رکابی و تن ورزیده از درِ دالان بیرون آمد.

زن گفت: «بگیر!» و بچّه را تاب داد به جانب محمود.

محمود گفت: نه... این کار را نکن!

●

جلال، همچنان که نگاه می‌کرد، استکان دوم را خالی کرد و استکان سوم را.

محمود – مرد همسایه – در فرصتی از آن سوی پرچین سری به جانب جلال تکان داد – که یعنی سلام – که بی‌جواب ماند.

جلال، دست به چارچوب در گرفت، بلند شد و نامتعادل رفت توی اتاق.

هنوز صدای خنده می‌آمد – صدای سوهان.

●

جلال و ملیحه کم حرف می‌زدند؛ خیلی کم؛ اما حرف زدن بلد بودند. فقط حرف‌هایشان همان بود که بود. بیشتر جمله‌ها را آنقدر گفته بودند که مثل عتیقه شده بود – ساییده و فرسوده. هم سؤال را از بر بودند هم جواب را؛ امّا همان حرف‌ها را هم اگر شش ماه یک بار تکرار نمی‌کردند که دق می‌کردند.

ـ «مگر زهرا را نیاوردم توی خانه؟ با آن هیکل و آن تن و بدن نازنین، مثل بلور بود. کی این کار را که من کردم می‌کرد؟ مگر نگفتم صیغه‌اش کن و بچّه‌دارش کن تا این‌جور به روز سیاه نیفتی؟ مگر صیغه‌اش نکردی؟ مگر صد شب بغلش نخوابیدی؟ آن همه چریدی، کو دنبه‌ات. ها؟ جلال جان! کو دنبه‌ات؟»

این هم ضربه‌ی پایان بود که همیشه ملیحه می‌زد و کنار می‌کشید. و با این ضربه، درد جلال را هزار بار سنگین‌تر می‌کرد و غم خودش را تا حد تحمّل، سبک.

●

جلال و ملیحه هر سال تابستان می‌آمدند به ییلاق – جابن – که خنک بود و آرام. زن، آهسته آهسته کار می‌کرد. خانه‌ی بی‌بچّه که کار ندارد. و جلال هم از صبح تا عصر

مجلّه می‌خواند و قدم می‌زد و با گل‌ها ور می‌رفت. و عصر، می‌آمد توی هشتی زیر تاقیِ جلوی اتاق رو به باغچه می‌نشست و استکان استکان عرق می‌خورد.

امّا همسایه‌ها – محمود و نازنین – تازه بودند و امساله. سابق بر این باغ‌های دو سوی باغچه‌ی جلال، بی‌مشتری بود و دست آدم‌های محلّی. و امسال، وقتی جلال آمده بود، دیده بود که باغچه‌ی دست راستی صاحب یک خانه‌ی دو اتاقه‌ی تر و تمیز شده – مرتب و رو به راه. بعد هم محمود و نازنین آمده بودند با بچّه‌شان که شاید ده دوازده ماهی داشت و مثل غنچه‌ی گل محمّدی بود: صورتی و چاق، با چشمانی مثل آینه روشن و شفّاف، و دست‌هایی که از چاقی از مچ چین خورده بود، و غبغب. و بدتر از همه همان غبغبِ صورتی رنگ بود که جلال، همیشه‌ی خدا، توی ذهنش، بچّه‌ی خودش را همینطور با غبغب تصوّر کرده بود. و حالا، «غنچه»، آن غبغب را داشت. خوبش را هم داشت.

و نازنین، انگار که حیا نداشت، یا روی حیای همسایه خیلی حساب می‌کرد که آنطور با لباس خوابِ توری سپید توی باغچه ول می‌گشت و با بچّه بازی می‌کرد و تن نازنینش را – که هیچ شباهتی به تن ملیحه نداشت – نشان می‌داد...

●

جلال، که رفته بود توی اتاق، افتاد روی تخت. و آنطور سر فرو بردن در بالش و هِق هِق گریه سر دادن، دیگر پیرانه نبود. مرد پنجاه و پنج ساله مثل جوانان گریه نمی‌کند و سر در بالش فرو نمی‌برد. اینگونه گریستن، حتّی، دخترانه گریستن را می‌ماند.

ملیحه اطو را سر بالا گذاشت و از زیر چشم نگاه کرد به جلال. دوستش که داشت. در این شکی نبود. مگر سی سال با هم زندگی کردن برای دوست داشتن کفایت نمی‌کند؟ سی سال زندگی بی‌آنکه حضور طفلی دگرگونه‌اش کند. و جلال، گرچه می‌گفت از بوی تن ملیحه بیزار است، بیزار نبود – مگر زمانی که ملیحه آنگونه چمباتمه می‌زد تا واژه‌های تدارک دیده را بر سر و روی جلال بریزد.

ملیحه زنی نبود که نفرت‌آفرین باشد و جلال می‌دانست تمام گناه از آنِ زن نیست و نبوده است؛ امّا مرد که انکارِ مردانگی نمی‌کند.

●

جلال می‌خواست بارش را ببندد و برگردد تهران. قید آرامش و آسایش را زده بود؛ امّا ملیحه می‌گفت: «جلال! بچّه همه جا هست. مگر آبجی جمیله‌ات چهار تا بچّه ندارد؟ مگر عاطفه – خواهرم – دو تا بچّه ندارد؟ دنیا پر از بچّه است. تو که از بچّه‌های مردم بیزار نیستی، ها؟ پس چرا تحمل نمی‌کنی؟ چرا خوشحال نمی‌شوی از اینکه لااقل